

**سفر شگفت‌انگیز مرتاضی
که در جالباسی آیکیا
گیر افتاده بود**



ادبیات جهان - ۱۴۸
رمان - ۱۲۳

سرشناسه: پوئرتولا، رومن، ۱۹۷۵-م.
عنوان و نام پدیدآور: سفر شگفت‌انگیز مرتاضی که در جالباسی آیکیا گیر افتاده بود/ رومن پوئرتولاس؛ ترجمه ابوالفضل الله دادی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۴۸. رمان؛ ۱۲۳.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۳۱۸-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: L'extraordinaire voyage du fakir qui était resté coincé dans une armoire Ikea 2013.
موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۱ م.
موضوع: French fiction -- 21st ceentury
موضوع: هندیان - اروپا - داستان
موضوع: East Indians -- Europe -- Fiction
شناسه افزوده: الله دادی، ابوالفضل، ۱۳۶۱-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ ۲۷۰۳/۹ س ۷ ۱۳۹۵
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۲۴۸۲۴

**سفر شگفت‌انگیز مرتاضی
که در جالباسی آیکیا
گیر افتاده بود**



رومن پوئر تولاس
ترجمه ابوالفضل الله دادی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

***L'extraordinaire voyage du fakir
qui était resté coincé dans une armoire Ikea***

Romain Puértolas

© Editions Le Dilettante, 2013

© حق چاپ فارسی این کتاب را انتشارات لودیلتان
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.
تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

رومن پوئرتولاس

سفر شگفت‌انگیز مرتاضی که در

جالپاسی آیکیا گیر افتاده بود

ترجمه ابو الفضل اللهدادی

چاپ سوم

۱۱۰۰ نسخه

اسفندماه ۱۳۹۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۳۱۸ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 318 - 9

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۹۰۰۰ تومان

برای لئو و اِوا، بهترین آثار زندگی ام.
برای پاتریشیا، زیباترین سفر زندگی ام.
ر.پ

به نوید نماینده،
که روزگاری شگفت‌انگیزترین رفیق دنیا بود.
مترجم

فهرست

۱۱	مقدمه مترجم
۱۷	فرانسه
۷۷	بریتانیای کبیر
۱۲۳	اسپانیا
۱۷۱	ایتالیا
۲۳۵	لیبی
۲۷۳	فرانسه

مقدمه مترجم

داستان زندگی رومن پوئرتولاس شاید به اندازه شخصیت کتابش عجیب و پرماجرا باشد. رومن پوئرتولاس متولد ۲۱ دسامبر ۱۹۷۵ در مون‌پلیه است. پدر و مادرش هر دو نظامی بوده‌اند و رومن در انگلیس و اسپانیا زندگی و در اسپانیا در مقام استاد زبان فرانسه و سپس مترجم شفاهی انجام وظیفه کرده است. او مدتی نیز در شرکت‌های هواپیمایی کار کرده است. بعدها با آرزوی این‌که کارآگاه شود در کنکور نیروی پلیس شرکت کرد و اگرچه ستوان شد، هیچ‌وقت نتوانست به آرزویش برسد. او چهار سال در پلیس مرزی خدمت کرده و همین موضوع باعث شده است که امروز علاوه بر نویسندگی، کارشناس مهاجرت‌های غیرقانونی نیز باشد. پوئرتولاس تا قبل از انتشار کتاب سفر شگفت‌انگیز مرتاضی که در جالباسی آیکیا گیر افتاده بود هم در نیروی پلیس خدمت می‌کرد اما حالا از این شغل استعفا داده است. علاوه بر این، مدتی در یوتیوب ویدئوهای کوتاهی منتشر می‌کرد که در آن‌ها از ترفندهای شعبده‌بازان رمزگشایی می‌شد؛ ویدئوهایی که باعث خشم انجمن شعبده‌بازان هم شد. اما از آن زمان به بعد او به کار دیگری روی آورده است: نوشتن. سفر شگفت‌انگیز مرتاضی که

در جالباسی آیکیا گیر افتاده بود نخستین رمان پوئرتولاس است که در سال ۲۰۱۳ در انتشارات *Le Dilettante* منتشر شد؛ انتشاراتی که پیش از آن آنا گوالدا را به کتاب‌خوان‌ها معرفی کرده بود. این رمان ابتدا با تیراژ ناامیدکننده ۲۲۲۲ نسخه منتشر شد اما اکنون بیش از سیصد هزار نسخه از آن در فرانسه به فروش رفته و این میزان بدون برآورد ۳۵- و حالا با احتساب ایران، ۳۶- کشوری است که آن را به زبان خود برگردانده‌اند. نکته جالب توجه این است که بسیاری از ناشران خارجی بدون خواندن کتاب و تنها با توجه به عنوان و خلاصه‌ای که از داستان کتاب منتشر شد حق کپی‌رایت آن را خریده‌اند. با این حال رومن پوئرتولاس چندان مسیر آسانی طی نکرده تا به یکی از پُرخواننده‌ترین نویسنده‌های معاصر فرانسه تبدیل شود. خودش در گفتگو با روزنامه فیگارو می‌گوید که سال‌ها نوشته و نوشته و رمان‌هایش بارها رد شده است: «راستش نوشتن برای من مثل نفس کشیدن است. نمی‌توانم داستان نبافم. تا پیش از انتشار این کتاب، دست‌نوشته‌هایم را برای ناشران می‌فرستادم و آن‌ها ردشان می‌کردند و من بدون این‌که سرخورده شوم داستان دیگری می‌نوشتم. در جالباسی‌ای که البته مارک آن آیکیا نیست، سه نسخه از هفت دست‌نویس اخیرم را نگه داشته‌ام که بارها آن‌ها را ویرایش کرده‌ام.» کتاب مزبور داستان مرتاضی هندی به نام آژاتاشاترو لاواش پاتل^۱ را روایت می‌کند که در سفری دوازده روز از هند به پاریس می‌آید تا از فروشگاه آیکیا تخته میخی بخرد اما در این راه اتفاقاتی برایش رخ می‌دهد که او را به سفری در چهار گوشه اروپا می‌برد. پوئرتولاس در این کتاب در دل روایت داستان مرتاض به مسائل روز همچون مهاجران غیرقانونی که به بحران‌نه‌تنها اروپا که دنیا تبدیل شده نیز پرداخته است. او در این راه از تجربه‌های

1. Ajatashatru Lavash Patel

خودش در نیروی پلیس به خوبی استفاده کرده: «من در واحد پلیس مرزی کار می‌کردم و آن زمان از نظر من در هر کامیونی که به سمت انگلیس می‌رفت حتماً چند تایی مهاجر غیرقانونی پیدا می‌شد. بنابراین بارها برایم پیش آمد که از کامیونی بالا رفتم که مسافران پنهانی را حمل می‌کرد.» یکی از همکارانش در نیروی پلیس که داستان‌هایش را خوانده بود او را با انتشارات Le Dilettante آشنا می‌کند. او در اینترنت کمی در مورد این انتشارات تحقیق می‌کند و تصمیم می‌گیرد شانسش را امتحان کند. بنابراین دو نسخه دستنویس از کتاب‌هایش را برای آن‌ها می‌فرستد. یک ماه بعد دومینیک گولتیه مدیر انتشارات نامه‌ای برایش می‌نویسد که کتابش را چاپ خواهد کرد، اما باید به بخشی که به مهاجران غیرقانونی اختصاص یافته بیشتر بپردازد. با خواندن کتاب حتماً با من هم عقیده خواهید بود که داستانی که در مورد مسافران غیرقانونی اروپا روایت می‌شود نمونه‌ای نادر و جذاب از پدیده‌ای است که این روزها به معضلی جهانی تبدیل شده و قربانیان بسیاری گرفته است. موفقیت این کتاب چنان بوده که کار تولید نسخه سینمایی آن نیز به زودی کلید می‌خورد. فیلمنامه این فیلم را قرار است خود رومن پوئرتولاس بنویسد و کارگردانی آن بر عهده هنرمندی ایرانی خواهد بود.

باور می‌کنم گرده زمین
فقط فقط واسه این
که بعد از گشتن دور زمین
می‌بینیم همه چی بوده همین
که تا حالا داشتیم تو زیر زمین

اورلسان^۱

قلب تا حدودی شبیه یک جالباسی بزرگ است.

آژاتاشاترو لاولاش پاتل

فرانسه

وقتی آژاناساترو لاواش پاتلی هندی به فرانسه رسید، اولین کلمه‌ای که بر زبان آورد، کلمه‌ای سوئدی بود. این دیگر شاهکار است! آیکیا.^۱

وقتی در مرسدس قرمز قدیمی را بست و مثل بچه‌ای مؤدب دست‌هایش را روی زانوهای به هم چسبیده‌اش گذاشت و منتظر نشست، این کلمه را با صدایی آهسته تلفظ کرد.

راننده تاکسی که مطمئن نبود حرف او را درست شنیده باشد، به سمت مسافرش برگشت؛ این کار پشتی چوبی صندلی‌اش را به صدا درآورد. در صندلی عقب ماشین مردی میانسال دید، بلندقد و زمخت و استخوانی مثل درخت، با صورتی تیره و سیلی پریش. روی گونه‌های تکیده‌اش سوراخ‌های ریزی دیده می‌شد که عارضه آکنه خطرناکی بود. چندین حلقه در گوش‌ها و لب‌هایش داشت؛ انگار می‌خواست این اعضایش را پس از استفاده مثل زیپ ببندد. گوستاو پالورد^۲ که می‌دانست

1. Ikea 2. Gustave Palourde

با تعریف کردنِ داستانِ این مسافرِ عجیب و غریب، راه‌حلی عالی برای درمان وراجی‌های بی‌پایان زنش پیدا کرده با خودش گفت: «عجب سیستم کاردرستی برای خودش ساخته!»

کت مرد که از ابریشم خاکستری و براق بود و کراوات قرمزش که به خودش زحمت نداده بود آن را گره بزند و با سنجاقی نگهش داشته بود و پیراهن سفیدش که به طرز وحشتناکی چروکیده بود، نشان می‌داد چندین ساعت را در هواپیما گذرانده. اما عجیب بود که چمدان نداشت.

رانندهٔ تاکسی نگاهی انداخت به دستار سفیدی که دور سر مسافرش پیچیده شده بود و با خودش گفت این مرد یا هندوست یا سرش بدجوری زخمی شده. البته چهرهٔ زمخت و سبیل پرپشتش بیشتر نشان می‌داد که هندوست.

«گفتین آیکیا؟»

مرد هندی بخش آخر کلمه را کشید و دوباره گفت: «آیکیا.»

گوستاو که انگلیسی‌اش مثل سگی که می‌خواهد روی زمین پاتیناژ راه

برود افتتاح بود، پرسید: «کدومش؟ اوم... What Ikea?»

مسافر شانه‌هایش را بالا انداخت انگار می‌خواست بگوید برایش اهمیتی ندارد کدام چیزهایی هم بر زبان آورد اما آنچه راننده شنید این بود: «منسنا بتیڈ تیتا سلیتا سلیتا سلیب»، زنجیره‌ای مبهم از صداها، یکنواخت و غیرقابل فهم. به هر حال جدای از حرف‌های نامفهوم مسافر، اولین بار بود که گوستاو، در مدت سی سال کار، با مسافری روبه‌رو می‌شد که به محض پیاده شدن در ترمینال ۲ سی^۱ فرودگاه شارل دوگل^۲ از او می‌خواست به یک مبلمان‌فروشی برساندش. به خاطر هم نداشت آیکیا به‌تازگی هتل‌های زنجیره‌ای افتتاح کرده باشد.

طی این سال‌ها درخواست‌های عجیب و غریبی از گوستاو شده بود اما این یکی دیگر نوبرش را آورده بود. اگر این مرد واقعاً از هند می‌آمد، باید مبلغ نسبتاً هنگفتی خرج کرده و هشت ساعت را در هواپیما گذرانده باشد فقط با این هدف که بیاید قفسه‌های سری بیلی^۱ و صندلی‌های مدل پوآنگ^۲ از آیکیا بخرد. آفرین! یا بهتر بود بگوید باورنکردنی است! باید این ملاقات را در دفتر طلایی‌اش بین اسم‌های دمیس روسس^۳ و آن نویسنده‌ای می‌نوشت که روزی به او افتخار داده و ماتحت مبارکشان را روی صندلی‌های پلنگی تاکسی‌اش گذاشته بودند و البته او حتماً فراموش نمی‌کرد این داستان را سر میز شام برای همسرش تعریف کند. از آن‌جا که معمولاً چیزی برای گفتن نداشت، زنش که دهان‌گشادش هنوز مجهز به زیبایی هندی نشده بود سر میز بی‌وقفه حرف می‌زد، در حالی که دخترشان پیام‌های پُر از غلط‌املاپی برای جوانک‌هایی همسن خودش می‌فرستاد که حتی خواندن هم بلد نبودند. این وضعیت قرار بود با داستان این مسافر عجیب کمی تغییر کند.

((باشه!))

راننده تاکسی که سه آخر هفته اخیر را با زن و دخترش در راهروهای آبی و زرد فروشگاه سوئدی گذرانده بود تا برای کاروان خانوادگی جدیدشان مبل بخرد، به خوبی می‌دانست نزدیک‌ترین فروشگاه آیکیا به آن‌جا آیکمای شمال پاریس^۴ است که فقط ۸/۲۵ یورو برای مسافر خرج برمی‌دارد. بنابراین مسیر مخالف یعنی راه آیکمای جنوب پاریس^۵ را در پیش گرفت که سمت دیگر پایتخت و در فاصلهٔ چهل و پنج دقیقه‌ای از مکان فعلی‌شان قرار داشت. به هر حال این گردشگر فروشگاه آیکیا را

1. Billy 2. Poäng

۳. Demis Roussos: خواننده و نوازندهٔ یونانی. - م.

4. Roissy Paris Nord 5. Paris Sud Thiais

می‌خواست و مشخص نکرده بود کدام یکی. علاوه بر این، کت ابریشمی و کراوات مرغوبش نشان می‌داد یک کارخانه‌دار بسیار ثروتمند هندی است. بنابراین چند ده یورو برایش چیزی نبود، نه؟

گوستاو که از تصمیمش راضی بود بلافاصله کرایهٔ این مسیر را حساب و کتاب کرد و دست‌هایش را به هم مالید. سپس دکمهٔ تاکسی‌متر را فشار داد و راه افتاد.

به نظر می‌رسید روز خیلی خوبی شروع شده است.

مرتاض آژاتاشاترو لاواش تصمیم گرفته بود در اولین سفرش به صورت ناشناس به اروپا برود. به همین منظور، «اونیفرمش» را که تکه پارچه‌ای به شکل قنداق بسیار بزرگ نوزاد بود با کتی ابریشمی و براق تاخت زد و در ازای یک لقمه نان، کراواتی نیز از جمال^۱ کرایه کرد. جمال پیرمردی روستایی بود که در جوانی اش نمایندگی یکی از مارک‌های معروف شامپو را داشت؛ هنوز هم درهای خاکستری و زیبای شامپوها را نگه داشته بود. طی دو روزی که از فرارش می‌گذشت، لباس‌هایش را درنیاورده بود. مرد هندی که دوست داشت او را کارخانه‌داری بسیار ثروتمند ببینند، برای طی مسافتی سه‌ساعته با اتوبوس و پروازی هشت ساعت و پانزده دقیقه‌ای، لباس‌های راحتی‌اش یعنی گرمکن ورزشی و صندلش را نپوشید. به هر حال این‌که دلش می‌خواست نقش کسی را بازی کند که نبود جزئی از کارش محسوب می‌شد، زیرا او شعبده‌باز بود. فقط دستار سفیدش را به دلایل مذهبی روی سرش نگه داشته بود. زیر دستار،

1. Dhjamal

موهایش بی‌وقفه رشد می‌کردند و حالا طول آن‌ها به چهل سانتی‌متر رسیده بود و بین آن‌ها جمعیتی شامل سی‌هزار روح، میکروب و دسته‌ای شپش در هم می‌لولیدند.

آن روز وقتی آژاتاشاترو سوار تاکسی شد، بلافاصله فهمید لباس مسخره‌اش تأثیر خودش را روی مرد اروپایی گذاشته است. این اتفاق با وجود گره نامناسب کراواتش افتاد که حتی بعد از توضیحات روشن جمال که پارکینسون داشت و می‌لرزید، نه خودش توانسته بود آن را ببندد و نه پسرعمه‌اش. بالاخره هم با سنجاق قفلی بندش کرده بودند. بی‌شک آن سنجاق میان درخشش آن‌همه ظرافت به چشم کسی نمی‌آمد.

حتی نگاهی از توی آینه هم برای مشاهده این حجم زیبایی کافی نبود و برای همین مرد فرانسوی در صندلی‌اش برگشته بود تا بهتر او را تحسین کند، آن‌قدر که صدای مهره‌های کمرش نیز بلند شده بود انگار می‌خواست حرکات آکروباتیک انجام دهد.

«گفتین آیکیا؟»

«آیکیاااا.»

راننده که ظاهراً انگلیسی‌اش مثل گاوی (مقدس) که می‌خواهد روی زمین پاتیناژ راه برود افتضاح بود، پرسید: «کدومش؟ اوم... What Ikea?» مرد هندی به انگلیسی پاسخ داد: «فقط برو آیکیا. مهم نیست کدومش.

هر کدوم که برات سرراست‌تره. ناسلامتی شما اهل پاریسی.»

راننده لبخندی زد، دست‌هایش را به هم مالید و راه افتاد.

آژاتاشاترو رضایتمندانه با خودش گفت: «به دام افتادم.»

بالاخره ظاهر جدیدش مأموریتش را به بهترین شکل ممکن به سرانجام رسانده بود. اگر دهانش را بیش از حد باز نمی‌کرد حتی ممکن بود با کمی خوش‌شانسی او را با فردی بومی اشتباه بگیرند.

آژاتاشاترو در تمام راجستان^۱ به این صفت مشهور بود که شمشیرهای خمیده شعبده‌بازی را می‌بلعد، خرده‌شیشه‌های شیرین اما بدون کالری را می‌خورد، سوزن‌های قلبی توی دست‌هایش فرو می‌کند و تردستی‌های دیگری انجام می‌دهد که تنها خودش و پسرعمه‌هایش رازهای آن‌ها را می‌دانستند. او این کارها را «قدرت‌های جادویی» نامیده بود تا مردم را می‌جذوب کند.

در نتیجه مرتاض ما برای پرداخت کرایهٔ تاکسی که ۹۸/۴۵ یورو شده بود همهٔ پولی را که برای اقامتش همراه داشت یعنی اسکناس ۱۰۰ یورویی قلبی‌ای که تنها یک طرفش چاپ شده بود، با قیافه‌ای بی‌خیال به سمت راننده گرفت تا به او حالی کند می‌تواند بقیهٔ پول را برای خودش نگه دارد.

در حالی که راننده اسکناس را در کیفش می‌گذاشت، آژاتاشاترو با انگشت حروف بزرگ زردرنگ آی-ک-ی-ا را که با غرور بالای ساختمان

۱. بزرگ‌ترین ایالت هندوستان - م.

آبی‌رنگ نشسته بود نشان داد و حواسش را پرت کرد. راننده آن‌قدر سرش را به سوی آسمان بالا نگه داشت تا مسافرش توانست با چابکی کشی نامرئی را که انگشت کوچکش را به اسکناس سبزرنگ وصل می‌کرد بکشد. در عرض ده ثانیه، پول دوباره توی دست‌های صاحب سابقش بود.

راننده که گرمای اسکناس را در کیف پولش باور کرده بود گفت: «آهان اینم بگیرین! این شماره آژانس منه. اگه برای برگشت نیاز به تاکسی داشتن زنگ بزنین. اگه بار داشته باشین ما راننده وانت هم داریم. باور کنین حتی مبل‌هایی هم که خودتون باید سر همشون کنین جای زیادی می‌گیرن.»

او اصلاً نمی‌دانست این مرد هندی چیزی از حرف‌هایش فهمیده یا نه. از داشبورد کارت کوچکی از جنس کاغذ گلاسه بیرون کشید که روی آن یک رقاصهٔ فلامنکو خودش را با کلاه سه‌گوش مشهور پلاستیکی که روی سقف تاکسی‌ها قرار داشت باد می‌زد. کارت را به سمت مرد هندی گرفت.

مرد بیگانه به زبان فرانسوی گفت: «ممنون.»

وقتی مرسدس قرمز آژانس کولی‌ها ناپدید شد - اگرچه آژاناشاتروی شعبده‌باز عادت داشت فیل‌های هندی را غیب کند و گوش‌های کوچکی از آن‌ها باقی بگذارد، با این حال در ناپدید شدن تاکسی مستقیماً نقشی نداشت - کارت را در جیبش گذاشت و مجتمع تجاری بزرگی را که روبه‌رویش بود و رانداز کرد.

در سال ۲۰۰۹، آیکیا اعلام کرد از افتتاح فروشگاه‌هایش در هند صرف‌نظر کرده است. بر اساس قوانین محلی، مقامات سوئدی آیکیا مجبور بودند مدیرانی با ملیت هندی را در ادارهٔ مؤسساتشان شریک و به‌علاوه آن‌ها را به عنوان سهامداران اصلی انتخاب کنند. این وضعیت

باعث شد غول اسکاندیناویایی فرار را بر قرار ترجیح دهد. آن‌ها منبع ثروت خود را با هیچ‌کس تقسیم نمی‌کردند و اصلاً علاقه‌ای نداشتند در این زمینه با جادوگران ماربازِ سبیلویی شریک شوند که طرفدار کم‌دی‌های موزیکال آبکی بودند.

همزمان با این اتفاق، مدیر جهانی این کمپانی مبلمان همکاری با یونیسف را در زمینه مبارزه با کار و برده‌داری کودکان آغاز کرده بود. اجرای این طرح در پانصد روستا در شمال هند، چندین مرکز سلامت، تغذیه و آموزش در کل منطقه ساخته شد. بعد از این‌که آژاتاشاترو را در اولین هفته کاری در قصر مهاراجه لوگرو سنگله،^۱ آن هم با خسارت و هیاهوی بسیار بیرون انداختند، وارد یکی از همین مدرسه‌ها شد. آژاتاشاترو در این قصر به عنوان شعبده‌باز-دلکک استخدام شده بود. او یک تکه نان کنجدی، کمی کره بدون کلسترول و دو خوشه انگور بیولوژیک دزدیده بود اما درنهایت باز هم از گرسنگی رنج می‌کشید.

قبل از اخراج از قصر مهاراجه و برای مجازاتش، نخست سبیل‌هایش را زدند که اگرچه این کار او را جوان‌تر نشان می‌داد، به خودی خود غذایی عظیم بود. سپس به او پیشنهاد کردند بین رفتن به مدارس و هشدار به بچه‌ها در مورد دزدی و بزهکاری و قطع کردن دست راستش یکی را انتخاب کند. البته مرتاض نه از درد ترسی دارد و نه از مرگ...

با این حال در میان تعجب مردم که عادت کرده بودند در انواع مراسم قطع عضو شامل به سیخ کشیدن گوشت دست، فرو کردن چنگال در گونه‌ها و شمشیرهای خمیده در شکم شرکت کنند، آژاتاشاترو پیشنهاد قطع عضو را رد و گزینه اول را انتخاب کرد.

«بخشید آقا، ساعت خدمتتون هست؟»

مرد هندی از جایش پرید. مردی حدوداً چهل و پنج ساله با شلوار گرمکن و صندل به پا جلوش ایستاده بود. مرد وضعیت چندان خوبی نداشت زیرا داشت گاری‌ای را هل می‌داد که ده‌ها کارتن تویش گذاشته بودند و فقط قهرمان بازی تتریس^۱ یا بیماری روانی می‌توانست آن‌ها را این‌طور روی هم بچیند.

در نظر آژاتاشاترو، چیزی که مرد پرسید شبیه این بود:
«مناشسیتاستلاسیلبایسیلباتیسلباسیلپ.»

خلاصه این‌که چیزی نفهمید و در نتیجه نتوانست جوابی جز یک کلمه بدهد: «(WHAT?)»

مرد که دید با یک خارجی سروکار دارد، با انگشت اشاره‌ی راستش به مچ دست چپش زد. مرتاض بلافاصله متوجه منظورش شد، سرش را بالا برد و همان‌طور که عادت داشت از روی خورشید هند ساعت را حدس بزند، زمان را با تفاوتی سه ساعت و سی دقیقه‌ای به مرد فرانسوی اعلام کرد. مرد که فهمش از زبان انگلیسی بهتر از حرف زدنش بود، بلافاصله متوجه شد که خیلی دیرش شده و باید برای ناهار برود مدرسه دنبال بچه‌هایش. برای همین دیوانه‌وار به سمت اتومبیلش دوید.

مرد هندی که ورود و خروج مردم به فروشگاه را تماشا می‌کرد، متوجه شد تقریباً هیچ‌کدام از مشتری‌ها مثل او کت ابریشمی براق به تن ندارند. کسی هم به سرش دستار نبسته. بنابراین اگر می‌خواست هم‌رنگ جماعت شود شکست خورده بود. امیدوار بود این وضعیت باعث نقش برآب شدن کل مأموریتش نشود. ترکیب شلوار گرمکن و صندل از دور به نظر نامناسب می‌رسید. باید به محض برگشت، در این مورد با ژملی‌داناپ^۲ صحبت می‌کرد. او بود که اصرار داشت آژاتاشاترو این‌گونه لباس بپوشد.

آزاتاشاترو لحظه‌ای دید که در شیشه‌ای مقابلش باز و بسته شد. همه تجربه‌ او از مدرنیته به فیلم‌های هالیوودی و بالیوودی‌ای برمی‌گشت که در خانه شرینگ^۱ مادرخوانده‌اش از تلویزیون تماشا می‌کرد. تعجب کرده بود از این‌که می‌دید چقدر این زرق و برق‌ها یا به قول خودش گوهرهای تکنولوژی مدرن برای اروپایی‌ها کاملاً پیش‌پافتاده است و دیگر هیچ‌کس به آن‌ها توجهی نمی‌کند. اگر آن‌ها در کیشان‌یوقور^۲ چنین تأسیساتی داشتند، حتماً هر بار با ذوق و شوق درهای شیشه‌ای این معبد تکنولوژی را تماشا می‌کردند. فرانسوی‌ها قدرشناس بودند.

ده سال که داشت، دقیقاً قبل از آن‌که نخستین نشانه پیشرفت در روستایشان ظاهر شود، روزی جهانگردی انگلیسی فندکی را به او نشان داده و گفته بود: «اون نوع از تکنولوژی رو که به اندازه کافی پیشرفت کرده باشه، نمی‌شه از جادو تشخیص داد.» کودک در نگاه اول متوجه منظور او نشده بود. بنابراین مرد برایش توضیح داده بود: «یعنی چیزهایی که از نظر من پیش‌پافتاده هستن ممکنه از نظر تو جادویی به نظر بیان. همه‌چی به میزان پیشرفت تکنولوژیکی جامعه‌ای بستگی داره که توش بزرگ شده‌ی.» چند جرعه کوچک روی شست مرد خارجی نشسته و بعد شعله‌ای آبی، گرم و درخشان جان گرفته بود. مرد پیش از رفتن، در ازای لطف عجیبی که در حقش شده بود - و ماکم و بیش آن را توضیح خواهیم داد - این شیء جادویی را که هنوز در آن روستای کوچک گم‌شده در حاشیه بیابان تارتار^۳ ناشناخته بود، به او هدیه داده بود. آزاتاشاترو با این شیء نخستین تردستی‌هایش را تدارک دیده و این آرزو در دلش شکل گرفته بود که روزی شعبده‌باز شود.

شب گذشته در هواپیما نیز تا حدودی همان حس شگفت‌انگیز را

تجربه کرده بود. برای او که هرگز بیشتر از بیست سانتیمتر از زمین گاوها(ی مقدس) فاصله نگرفته بود؛ آن هم به کمک دستگاهی که ماهرانه زیر ماتحتش پنهان شده بود و به او اجازه می‌داد نمایش‌های عمومی بی‌شمارش را اجرا کند، این سفر تجربه‌ای خارق‌العاده بود. آن بیست سانتیمتر هم برای وقتی بود که همه‌چیز خوب روغن‌کاری شده باشد. او بیشتر سفرش را با دهان باز و فک آویزان به نگاه کردن از پنجره کوچک هواپیما گذراند.

مرد هندی سرانجام وقتی به اندازه کافی در اتوماتیک را تماشا کرد، تصمیم گرفت وارد فروشگاه شود. چشمش افتاد به مهدکودکی که در راهروی ورودی قرار داشت و به خودش گفت: «عجب تناقضی!» آیکیا در هند برای کودکان یتیم مدرسه و مراکز نگهداری می‌ساخت اما هنوز حتی یک مبل فروشی در آنجا افتتاح نکرده بود!

همین موضوع یادش آورد که او به سفری بالغ بر ده ساعت تن داده تا مأموریتش را به پایان برساند و برای فردا هم بلیت برگشت دارد. به سرعت قدم‌هایش افزود و با پله برقی بزرگی با کفپوش‌هایی آبی به طبقه بالا رفت.

آقای آیکیا برای کسی که از کشوری غربی با گرایش دموکراتیک می‌آمد، مفهومی تجاری را گسترش داده بود بی‌آنکه به کمترین کسی بربخورد: بازدید اجباری از کل فروشگاه.

بدین ترتیب اگر کسی می‌خواست به سلف سرویس در طبقه همکف دسترسی پیدا کند، باید به طبقه اول می‌رفت، وارد راهروی عظیم و بی‌پایانی می‌شد که به صورت مارپیچ بین همه اتاق‌ها، سالن‌ها و آشپزخانه‌های نمونه یکی از یکی زیباتر امتداد داشت، از جلوی رستورانی و سوسه‌انگیز عبور می‌کرد، آنجا مقداری کوفته گوشت یا